

عائشه!

برات چه فرقي مي‌کند من در چه حالي هستم. اصلا چرا مي‌نويسم و تازه چرا براي تو، تويي که نه زبانم را مي‌فهمي و نه اساسا - شايد - زندگي‌ام برات اهميتي دارد. چطور مي‌تواني بفهمي وقتي شال و کلاه مي‌کنم و از رستوران خارج مي‌شوم، چه اتفاقي برام مي‌افتد. تو همان لبخندها را مي‌بینی و کارم را و بعد هم هيچي به هيچي. مي‌روي دنبال زندگيات که نمي‌دانم چگونه زندگي‌اي است. خسته و مرده بعد از چهارده ساعت کار به خانه‌ات مي‌رسی، و من از خودم مي‌پرسم آيا کسي هست که انتظارت را بکشد، برات چاي و قهوه دم کند، شانه‌ات را بمالد، بالشي برات بگذارد، تا تکيه کنی... يا اين که در تنه‌اي خودت تلویزیون را بغل مي‌کنی و تا فردا روي همان کاناپه‌ي لایبديغور اتاق نشيمنت مي‌خوابی!

شايد تو هم از آن دسته آلماني‌هايي هستي که يك هفته‌ي تمام، و تو البته روزي دو شيفت کار مي‌کنی، تا آخر هفته‌ها سري به ميخانه‌ي سر کوچيات بزني و تا خرخره آبجو بخوري و بعد هم مست و خراب کپه‌ي مرگت را بگذاري و يك شنبه را تا لنگ ظهر تو رختخواب سر کنی و بعد باز همان ميخانه و همان عربده‌ها و همان خستگي‌ها و همان چشم‌هاي پف کرده و همان اخلاق گه صبح‌هاي دوشنبه! و لابد اگر فوتبالي براه باشد که بهتر، آبجوها را بالا مي‌اندازي و با آن لباس‌هاي لوس و آن شال گردن‌هاي مسخره، تو ايستگاه راه آهن عربده مي‌کنی و بقيه‌ي قضاياء.

اما تو قياقه‌ات به اين اطوارها نمي‌آيد. دوشنبه‌ها سردرد نداری، به کسي فحش نمي‌دهی. با اين که هفته‌اي هفتاد ساعت کار مي‌کنی، اما هميشه لبخند مي‌زني و اگر من سيني‌اي دستم باشد، در را برام باز مي‌کنی که مجبور نباشم با پشتم به در بکوبم و احتمالا چند ليوان را قرباني کنم.

هر وقت تو را با آن لبخند طلايات مي‌بينم، فکر مي‌کنم چطور توانسته‌ام اين همه سال را بدون اين احساس سر کنم که تو در کنارم نباشی؟! چه ادعاها؟! تو در کنار من؟! منظورم اين است که تو را چند ساعت در روز در همان فضايي بينم که آنجا هستم، که آنجا کار مي‌کنم؟ براي اين که نيازي به اين مردك نداشته باشم، براي اين که يواش يواش استقلال پيدا کنم و براي اين که اگر شد، يواش يواش، گوش شيطان کر، شرش را از سرم کم کنم. تو اين مردك را مي‌شناسی. علي را مي‌گويم. هيکل گنده و سبيل‌هاي کمونيستي‌اش را ديده‌اي که وقتي آب يا آبجو مي‌خورد، خيس مي‌شود و هي روي آن دست مي‌کشد و تازه خيال مي‌کند خوشگل هم هست. قد کوتاه، هيکل بدقواره، سبيل استاليني، سر طاس و دهاني بي‌دندان و... تو با آن قد بلند، با آن چشم‌هاي سبز و آن دست‌هاي ظريفت که نمي‌دانم چرا با اين همه کاري که مي‌کنی، باز هم اين همه ظريفند، چقدر با علي فرق داری. اصلا مگر مي‌شود دست‌هاي يك مرد اين همه ظريف باشند؟

همان روز اول که ديدمت، دست‌هايم برام جالب بودند و اين را عايشه هم فهميد. علي از من بزرگتر است. ۲۰ سال از من بزرگتر است و من بيست سال از او کوچک‌ترم، هر چند که انگار اين مردك نه بزرگ مي‌شود و نه اصلا رشد مي‌کند. در همان کودکی سياسي سي/چهل سال پيش فقل شده است. هنوز هم منتظر است استاليني ظهور کند و خرابکاري‌هاي امپرياليست‌ها را راست و ريس کند. هرچند رفيق استالين ريق رحمت را سر کشيده است، اين يارو بايد دست کم در خانه‌اش، خانه‌اي که از تصدق سر پناهندگي آن را تصاحب کرده است، براي اسيری که گرفته است - خودم را مي‌گويم - رل همان استالين را بازسازي کند و مرا به مرگ در سيبري محکوم. لابد تو که آدم گرمي هستی، فرق گرما و سرما را مي‌فهمی! من گرما را در نگاه‌هاي شيرينت مي‌بينم، و لابد تو نمي‌تواني حدس بزني که مي‌شود آدم در خانه‌اش يخ‌هاي سيبري را بازسازي کند و خودش مثل خرس قطبي خرناسه بکشد و تا بوق سگ شعارهاي صدمن يك غاز بدهد.

البته تازگي‌ها شعارهاش عوض شده‌اند. از وقتي پاس آلماني‌اش را گرفته و سفری به ايران رفته، بفهمي/نفهمي حرف‌هاي تازه‌اي مي‌زند. چه اشکالي دارد که آدم تغيير کند؟ به نظر من هم بد نيست، ولي چه تغييری؟! با قاسم آقا و نعلبنديان که مي‌نشيدند، صحبت از تايلند مي‌کند. خيال مي‌کنم دفعه‌ي پيش که پول‌ها ته کشيد، سري به تايلند زده بود، چون هم برنزه شده بود و هم ديگر شب‌ها کمتر سر به سرم مي‌گذاشت. من البته از همان اول اين ازدواج کذابي ياد گرفته‌ام که خوب است آدم شوهری داشته باشد که فقط اسمش باشد، ولي خودش نباشد. چه تفاوتی مي‌کند؟! وقتي نه عشقي در کار است و نه حنا تحملي، همان بهتر که وجود نحسش هم از صفحه‌ي روزگار من غايب باشد. چقدر از بابا و مامان بيزارم که هنوز که هنوز است حاضر نيستند سايه‌ي جنازه‌ي اين يارو از سرم کم شود.

«دختر، هرچه هست، همان که سايه‌اش بالاي سرت است، خدا را شکر کن!»

و من روزي هزاربار خدا را شکر مي‌کنم که از دست اين‌ها هم خلاص شده‌ام. اگر غزاله نبود و اگر نمي‌ترسيدم که مردك بچاهم را بدزد و به ايران ببرد و بعد طلاقم را غير شرعي بخواند، حتما حتما راهي دادگاهش مي‌کردم. قضيه‌ي فتحي را حتما شنیده‌اي؟ خودم برات تعريف کردم. از وقتي پسرش را از فریده دزدید و به ايران برد، روزگار فریده سپاه شده است. طفلک هر چه کرد بچه را برگرداند، نشد. همهي راديو/تلویزیون‌ها و تریبون‌هاي فمينيستي جمع شدند، و کمکش کردند؛ اما فتحي بچه را دزدیده بود و برده بود. و حالا فریده اين جاست. با طلاقي که از نظر حکام اسلامي غير شرعي است، چون در محاکم غربي صادر شده است. و فتحي ديوانه‌تر از هميشه، بچه را تحويل ننه‌اش داد و دوباره برگشت اين‌جا. چه رويي؟! آدم از بي‌حيايي اين جماعت سياسي شاخ درمي‌آورد. و حالا بايد شش سالي باشد که زندان است. دهسالتش را مي‌کشد و بيرون مي‌آيد. اما فریده‌ي بيچاره نه بچاهش را دارد و نه جرات دارد پا به آن وطن کذابي بگذارد، تا بچاهش را ببيند. و من از همهي اين چيزها نگرانم. اين يادداشت‌ها را هم تو هفت‌تا سوراخ قايم مي‌کنی، تا يك وقت يارو بويي از آن‌ها نبرد و در اين ميان و با اين همه ترس و نگرانی، من احمق عاشق شده‌ام، آن هم عاشق جوانکي آلماني و نمي‌دانم چه خاکی به سرم بريزم.

دست‌هايم گرمند. خودت هم مي‌دانی، وقتي آفتاب باشد، رنگ چشم‌هايم بدجوري سبز است، مخصوصا که بيشتر رنگ‌هاي سبز و آبي و سفيد مي‌پوشی و من چقدر اين چشم‌ها و آن لب‌هاي سرخ را که انگار همين حالا از بوسه‌اي طولاني جدا شده‌اند، دوست دارم و تو اين را نمي‌دانی. تو فقط زني را مي‌بینی که گاه پيرمردی به دنبالش مي‌آيد و با شيطنت مي‌پرسی، آيا من با اين سن و سال هنوز هم با پدرم زندگي مي‌کنم! و من از شيطنت تو مي‌خندم؟ يعني تو مي‌بینی که اين مردك چقدر از من پيرتر است؟ لابد جلو آيينه که مي‌ايستی، به خودت مي‌گوئي: چه خوب که شکل اين يارو نيستی. چه حرف‌ها؟ اگر شکل اين يارو بودی که نگاهت نمي‌کردم. نگاه کردني هم نبود. و من براي اين که از دست زخم زبان خاله خانجايي‌ها و خاله قزي‌هاي وطني خلاص شوم، تن به اين ازدواج داده‌ام. آن موقع برام خوب بود. يك تغيير بود و من نمي‌دانستم که هميشه همهي تغييرها خوب نيستند. از مار غاشيه نمي‌توان به ازدها پناه برد و اين‌ها مرا مجبور کردند که پناه ببرم. برات ننوشته‌ام که اين يارو همان دوران آخر حکومت امپراطوران کمونيستي سه سالي را هم در باکو و عشق آباد و آن طرف‌ها سپري کرد.

دوران جنگ بود. شوروی داشت از هم می‌پاشید و من نمی‌دانستم کی ایران از هم می‌پاشد. برادر حاج آقا کمکم کرد. و بالاخره بساطم را جمع کردم و از آن خراب شده زدم بیرون، با این امید که علی عقل به کله‌اش آمده باشد و در غربت قدر کانون خانواده را بهتر فهمیده باشد. چه خیالاتی که غزاله می‌تواند «زیر سایه‌ی پدرش» همان طور که بابا می‌گفت بزرگ شود، شوهر کند و به سر و سامان برسد و حالا غزاله‌ی من ۲۵ ساله است. من چهل سالگی را رد کرده‌ام و در این غربت کوفتی، عاشق یک جوانک فرنگی شده‌ام و دارم با دم گردو می‌شکنم. رئیس جمهوری ایران به نیویورک می‌رود و می‌خواهد زیر چشم غرب بمب اتم بسازد و به کشورهای تروریست پرور بفروشد، و من در گوشه‌ی آشپزخانه‌ی این رستوران شیک فرنگی، از تو و برای تو می‌نویسم. خودخواهم، نه، باشد، هستم. می‌خواهم بعد از چهل و چند سال، از خط فداکاری‌های مسخره و برای دیگران زندگی کردن عبور کنم و برای خودم زندگی کنم، برای خودم و چه اهمیتی دارد؟! کودکی دارد در درون من رشد می‌کند و من باید هر چه زود از شرش و از شر باباش خلاص شوم.

شنبه رفته بودم کتابخانه، کلی گشتم تا کتابی در مورد حق و حقوق زنان پیدا کردم. باید به این کارمندان آلمانی کتابخانه می‌گفتم چه می‌خواهم و این خانم «گوشت گاو» - ترجمه‌ی اسم فامیلش همین است - مرا به مجله‌ی «اما» حواله داد. باید با انجمن‌هایی که زنانه هستند و برای زنان کار می‌کنند و زن‌های کتک خورده را یاری می‌دهند، تماس بگیرم. خودشان راه و چاه را نشان می‌دهند. این بچه دارد در شکم تکان می‌خورد و من وقت چندانی ندارم.

امروز بالاخره رفتم دکتر زنان، گفتم دل درد دارم. دل دردهای شدید. کلی آشغال خوردم، تا دل درد بگیرم. باید دکتر را راضی می‌کردم بچه را بیاندازد. پول می‌خواهد. بیمه پولش را نمی‌دهد. عیبی ندارد، چند هفته اضافه کار می‌کنم. مرخصی هم نمی‌گیرم، تا پولش در بیاید. و قرار است دوشنبه، پس فردا برای کورتاژ بروم. خوب موقعی را انتخاب کرده‌ام. همین حالا که رفته است ایران، وقت خوبی است. به دکتر گفتم گذاشته و رفته است. مدت‌هاست رفته است. عایشه هم با من بود. کلی فیلم بازی کردیم تا راضی‌اش کنیم. گفتم بچه مال شوهرم نیست و اگر یارو بفهمد سرم را می‌برد. چه حرف‌ها، من بدبخت هنوز دستم به دست تو نرسیده، هنوز نمی‌دانم وقتی تو را ببوسم، چه حالی خواهم شد و بچه را انداختم گردنت، و دکتر قبول کرد که شرش را بکند. هیچ احساسی به بچه ندارم. بچه‌ای که حاصل یک شب تحمل وزن سنگین علی استالین باشد، چه ارزشی دارد؟ فقط یک ماهه بود و حالا خونریزی دارم. عایشه دوپست تا بهم قرض دارد و امیدوارم تا باباش برگردد، حالم خوب شده باشد. احتیاج دارم خوب باشم. باید خوب و قوی باشم. برای جنگ با کمونیسم، حتا در اروپای مرکزی کلی انرژی لازم است و امیدوارم از عشق تو این انرژی را بگیرم.

این چند روزی که مجبور شده‌ام خانه بمانم، دلم برات تنگ شده و امروز با همان حال آمدم سر کار. مرخصی داشتم. مولر موافقت نکرد کار کنم. فقط در بار نشستیم، تا به تو نزدیکتر باشم و تو جاسیگاری برام گذاشتی و یک کاپوچینوی داغ برام ریختی. روی میز/صندلی‌ها احساس دوری می‌کردم و عایشه همه چیز را می‌دانست. می‌گفت نباید بترسم. مردها مگر کی هستند و خودش از وقتی که از شر «آقا بالاسر ترکش» خلاص شده، با زن‌ها رفت و آمد دارد. زن‌ها را بیشتر از مردها دوست دارد. می‌گوید رابطه با زن‌ها رابطه‌ی بین انسان‌هاست و نه رابطه بین زن و مرد و من در این فکر که آیا من هم می‌توانم گاهی زنی را امتحان کنم، شاید بد نباشد. دست کم با زن‌ها آدم حمله نمی‌شود و ارگاسم را آنطور که عایشه می‌گوید، تجربه می‌کند.

باورت نمی‌شود، اما این کلمه را من بار اول از عایشه شنیدم و نمی‌دانستم که در بستر، زن هم می‌تواند چیزی‌اش بشود. تصور این که یک مرد گنده‌ی بدهیبت روی تو بیفتد و با آلت کوچکش روی شکم تو جلق بزند و بعد هم تو را و رختخوابت را کثیف کند، حتما صحنه‌ی کمدی‌ای است و من وقتی از تلویزیون شنیدم که «سکس» قشنگ‌ترین احساس انسانی است، به خودم خندیدم. عایشه هم همین طور بود. وقتی اولین بار در کلوب ستاره‌ی آبی با مایا دوست شد، وارد دنیای تازه‌ای شد که حالا دیگر دوست ندارد از آن دل بکند. عایشه با مایا زندگی می‌کند و شانس آورده که همان سال اول از شوهرش جدا شد. خانواده‌اش طردش کرده‌اند، چون هم لچکش را برداشته و هم طلاق گرفته است. چند تا گناه با هم و عایشه می‌خندد. گور پدر همه‌شان. من الان خوشبختم و بیشتر از این هم نمی‌خواهم. گذشته مال همان‌ها که دوستش دارند، من از گذشته، خودم را بریده‌ام و این‌ها را وقتی که سالاد درست می‌کنیم، وقتی که ساندویچ‌های صبحانه را آماده می‌کنیم، وقتی که خیار و گوجه خرد می‌کنیم، زیر گوشت زمزمه می‌کند. اولش خیلی می‌ترسیدم که در کنار یک زن «لذب» کار می‌کنم و دوستش دارم و خوب که این را علی نمی‌داند، والا مو از سرم می‌کند. عایشه چند بار مرا بوسیده است. با زبان بوسیده است و من همان موقع هم به تو فکر کردم. فکر کردم اگر تو را می‌بوسیدم، آیا هم زمان به عایشه فکر می‌کردم؟! نمی‌دانم. چه خوب که این‌جا، هم تو هستی و هم عایشه و فعلا علی نیست و من بچه را کورتاژ کرده‌ام و غزاله برای خودش درس می‌خواند و کار می‌کند و کاری به کار من ندارد. فقط گاه تلفن می‌کند و هنوز جرات نکرده‌ام برایش بگویم که می‌خواهم از شر پدرش خلاص شوم. می‌ترسم طرف پدرش را بگیرد. بعد که کارم را کردم، خواهد فهمید و لابد مجبور می‌شود قبول کند.

احساس خوبی است، احساس گناه نداشتن. این را هم از عایشه یاد گرفته‌ام. قانون‌ها را، دین‌ها را مردها ساخته‌اند و باب دل خودشان همه‌ی قید و بندها را برای زن‌ها گذاشته‌اند و آزادی‌ها را برای خودشان. و من این‌جا آزادم. آزاد و خوشحال، فقط دلم می‌خواست نمی‌ترسیدم. هنوز هم می‌ترسم و عایشه می‌گوید گور پدر مردم و هر چه می‌گویند.

دیشب خواب دیدم. خواب یک آخوند را که می‌گفت پولی به او بدهم تا گناهانم را ببخشد و من گفتم پولی ندارم و او دروازه‌ی جهنم را حواله‌ام داد. نمی‌دانم که بود، ولی خیلی پولکی بود. حساب کرده بود برای کورتاژ دوپست‌ت، برای عایشه صدتا و برای تو هزار تا و می‌گفت این آخری حکم سنگسار را دارد و من نخواستم بگویم که تا همین الان عشق من تقریباً یک طرفه است و تو با همه این همه خوبی. ترسیدم. عایشه فقط دوپست تا بود و تو خیلی قیمتی هستی و دوست داشتن تو می‌تواند کار دستم بدهد. خیال می‌کردم من این قدر خرم که پام را به قاره‌ی آسیا یا آفریقا بگذارم. نه بابام جان من از این اروپا تکان نخواهم خورد. مالاها باشند برای همان‌ها که آنجا هستند و تحملشان می‌کنند. من که تحملشان نکردم و راهم را کشیدم و آدمم این سمت. خب، آره، این علی مرا کشاند این‌جا. بدبخت را فقط ۱۷ روز گرفتند و بعد که خانگی دایی‌اش را گرو گذاشتند، و خلاص شد، جانش را برداشت و در رفت، و من چهار سال بعدش آمدم. اما انگار من بیشتر احساس آزادی دارم. بیچاره تا پاس آلمانی‌اش را گرفت، رفت سفارت ایران و هنوز پاسش را تحویل نگرفته، بلیط «ایران ایر»ش را خریده بود. لیاقتش همین است.

این خونریزی لاصب بند نمی‌آید. فردا مرخصی‌ام تمام می‌شود و می‌توانم باز هم در کنار تو کار کنم و دست کم چند لیخند در روز میهمانت باشم. اما اگر کار این خونریزی بیق پیدا کند، چه خاکی به سرم بریزم؟ علی همین فردا پس فردا سر و کلاهش پیدا می‌شود و غزاله دوست پسرش را دارد، و من این وسط گیر کرده‌ام. تو اگر جای من بودی چه می‌کردی؟ عایشه گفت دوباره بروم دکتر و رفتم و کلی هم تو مطب منتظر شدم. این خانم دکتر افغانی کلی تحویل گرفت و باز هم برام چند روز استراحت نوشت و من، هم باید استراحت کنم و هم نمی‌خواهم. حوصله‌ام سر می‌رود و این بی‌حوصلگی برای این است که این خانه را دوست ندارم و این کمدها را و این میله‌ها را و هر طرف را که نگاه می‌کنم یک روح سرگردان سبیل کلفت از تو هر سوراخی بهم دهن کجی می‌کند و باید منتظر باشم که ریخت نحسش دوباره پیدا شود و عایشه... آه این عایشه چه خوب است و چه مهربان است و من چقدر این طور دوست را در کنارم کم دارم و نمی‌خواهم علی چشمش به او بیافتد که کارش است. هیچکس را با من و در کنار من و دوست من نمی‌تواند تحمل کند. برای همه یک تهمتی تو آستین چرکش دارد و حتما عایشه را هم مثل خودش بدکاره و همه جایی خواهد خواند. فقط من می‌دانم که آدم می‌تواند زن باشد، ترک باشد، مذهبی باشد و بعد عطای فامیل و شوهر و روسری را به لقاییش ببخشد و همانطور که سنجاق قفلی‌های لچکش را باز می‌کند، خودش را از شر قانون‌های نانوشته‌ی وطنی‌اش رها کند و زندگی کند آنطور که دوست دارد. من گاه به عایشه که بیست سال از من جوان‌تر است، حسودی‌ام می‌شود. نه، حسودی که نه، حسرتش را می‌خورم و این که چطور خودم دل و جگرش را ندارم و این همه خنگم و این همه ترسو و این همه بدبخت و هنوز هم ملاحظه‌ی آبرو و حیثیت فامیل را می‌کنم که پشت سر زن طلاق گرفته چه لغزها که نمی‌خوانند. لابد همان لغزهایی را می‌خوانند که من هر روز و هر شب خودم پشت سر خودم می‌خوانم.

هنوز هم از دیشب می‌ترسم. می‌ترسم فکر کنم با تو رقصیده‌ام و با عایشه رقصیده‌ام و کله‌ام کمی گرم شده بود و مایا دستم را کشید و وادارم کرد رقص شکم بکنم و با آهنگ ترکی تکانی به خودم بدهم و اگر عایشه به دادم نرسیده بود، لابد دوباره رو خونریزی می‌افتادم و نمی‌توانستم فردا را سر کار ببایم و دوباره تو را و عایشه را ببینم و لابد مولر هم از این که پانزده روز پشت سر هم مرخصی استعلاجی و مرخصی سالانه را ردیف کرده‌ام، کلافه می‌شود و بیرون می‌کند. نه نمی‌گذارم. امروز کلی ویتامین خورده‌ام. آب میوه و استیک و سالاد و انگار دارم یواش یواش تعارف با خودم را کنار می‌گذارم و یواش یواش روم به کاغذها می‌شود و یواش یواش هر چه را که دلم می‌خواهد می‌نویسم. انگار کمتر می‌ترسم که این یادداشت‌ها دست کسی بیافتند. انگار دیگر برام مهم نیست که ننه/بابام پشت سرم صفحه می‌گذارند، یا اگر اتفاقی دوباره ازدواج کردم - مثلاً با تو - قضیه را از هم‌هی اهل فامیل و در و همسایه مخفی می‌کنند و اصلاً جریان طلاق مرا آفتابی نمی‌کنند، تا کسی در باره‌ی من چون و چرا نکند و نفهمد که ای وای من دوبخته شده‌ام و مثل فخری و سیمین از هر شوهری یکی/دوتا بچه دارم و حالا هم به قول آن‌ها میخ پای تابوت بار گرفته‌ام، آن‌هم از شوهر یا مردی آلمانی. چه جنایتی! عایشه هم‌هی این مرزها را رد کرده است و من حسرتش را می‌خورم. درست مثل همان زمان‌ها که روشنفکرهای ما می‌رفتند ترکیه و آنکارا و از میر و استانبول و آن طرف‌ها روشنفکری را یاد می‌گرفتند و از ترک‌ها روزنامه درآوردند و انتقاد کردن به حکومت را یاد می‌گرفتند و کردند و یادگرفتشان شد پایه‌ی انقلاب مشروطه. من هم در گوشه‌ی این رستوران شیک آلمانی، از عایشه، آدم بودن را یاد می‌گیرم و هی قدم بلندتر می‌شود و دیگر کمتر قوز می‌کنم و کمتر از تن خودم می‌ترسم و یاد می‌گیرم که جلو آینه لخت بایستم و به خودم دست بکشم و به تنم دست بمالم و سینه‌های هنوز سفت و خوش ترکیبم را، به قول عایشه، جلو آینه از چند سمت نگاه کنم و برای خودم چند تا کرسٹ شیک توردار بخرم و شورتی پام کنم که جلوش تور باشد و خودم را طوری اصلاح کنم که این روزها مد است. و این مدل تویی این شورت‌های ابریشمی توری مارک فلینا چه قشنگ می‌شود و من هیچ وقت نمی‌دانستم که زن هم قشنگ است و تنش هم قشنگ است و سینه‌اش هم قشنگ است و دیگر مرد آن زمان‌ها که بابا می‌گفت پستان‌ها مثل کوهان شتر شده‌اند و من حالا سرم را بالا می‌گیرم و بلوز یقه باز می‌پوشم و جوراب بالا توری و دیگر کفش‌های تخت زشت وطنی را دور ریخته‌ام و به جز موقع کار کردن، کفش‌های شیک قرمز و زرد و سفید می‌پوشم. این روزها کفش‌های رنگی مدند و من از کفش‌های شیک و رنگی خوشم می‌آید و از این که با این کفش‌ها قدم بلند می‌شود و دیگر احساس توسری خوردگی و کوتوله‌گی ندارم، خوشم می‌آید. احساس این که تنم زیباست و دیدنی است و چرا باید مخفی‌شان کنم و من دارم دوباره بعد از صد سال با عایشه و این بار در ناف اروپا انقلاب مشروطه را در تنم تجربه می‌کنم و می‌شاشم به هر چه مشروعه و مشروعه طلب است. و تو با چشم‌های سبزه‌تر هلم می‌دهی که موهای سیاهم را روی شانه‌ها بریزم و ماساژ بروم و ماسک بگذارم و برای هر بار دیدن تو کلی خودم را از نو کشف کنم و این‌ها را، همه را از عایشه دارم. چه اسم قشنگی دارد. می‌گوید عایشه اسم زن پیغمبر بود و چون همان ۱۴۰۰ سال پیش اعتراض کرد و بر علیه دستور شوهرش، دوباره شوهر کرد، اسمش این همه ماندنی شده است و من همیشه یادم می‌آید که هر وقت اشتباهی می‌کردم، و حتماً اگر اشتباه هم نمی‌کردم، بابا بهم می‌گفت: عایشه!

عایشه ۱۸ سالش بود که محمد ۶۳ ساله مرد و تا هفتاد سالگی‌اش هم زنده بود و در این پنجاه و دو سال چه باید می‌کرد؟ باید زنجیرهای دوباره‌ی دین شوهر و پدرش را محکم‌تر می‌کرد؟ نکرد و خوش به حالش و من به او حسودی‌ام می‌شود که ۱۴۰۰ سال پیش شجاع بود و من این جا برای هر حرکتی باید کلی با خودم «کار توضیحی» بکنم و تازه اگر عایشه نبود، مگر می‌توانستم این همه قد بکشم و این همه راه بروم و این همه دوست داشته باشم؟! دلم کمتر درد می‌کند و من به فردا فکر می‌کنم که با تو با هم پشت پیشخوان می‌ایستیم و به مشتری‌ها لیخند می‌زنیم و برایشان غذا می‌کشیم.

۱۷ ساله بودم. یک روز یکی را آوردند خانه و گفتند این شوهرت است و یارو همان جمعه‌اش شوهرم شد. و حالا ۲۶ سال است و من غزاله را دارم و فقط تا می‌توانستم نگذاشتم بچه‌دار بشوم و این داغ ننگ را خریدم که پسرزا نیستم و مردک می‌تواند برود و یک جای دیگر پسر پس بیاندازد. این را نه‌اش که آمده بود این جا می‌گفت. اما زبانش کرم می‌گذاشت اگر می‌گفت این یارو در همه‌ی این بیست سال اصلاً کار نکرده است و اگر من کار نمی‌کردم و اگر با خیاطی و خرده خیاطی خرجمان رادر نمی‌آوردم، هنوز هم به دم ادارات اجتماعی این جا آویزان بود. عایشه می‌گوید احمق هستم و این چیز تازه‌ای نیست. خودم هم می‌دانم احمق هستم. بیست سال است این جا هستم. احمق که چرا در این بیست سال هیچ تکانی به خودم نداده‌ام و حالا از وقتی که تو را دیده‌ام، انگار اعتقاد به سرنوشت را هم از دست داده‌ام و انگار یاد گرفته‌ام که می‌شود عوض شد. می‌شود به جای این که فقط بساط عرق و تریاک نعلبن‌دیان و قاسم آقا را کنار علی استالین به راه بیاندازی و فسنجان و آش رشته علم کنی، طور دیگری زندگی کنی.

ترس مثل یک ابر خاکستری دور سرم چنبر زده است. تمام تنم می‌لرزد. از وقتی تشریف نحسش را آورده است و بعد از این که در تایلند وطن، دخترهای سیزده/چهارده ساله حسابی مشت و مالش داده‌اند و عرق سگی را به ناف سگی‌اش بسته‌اند و بساط تریاکش را راه انداخته‌اند، یک هو یادش آمده که کسی را هم این طرف‌ها کاشته است که روی کاغذ زنش است. همان که می‌خواهد سر به تنش نباشد و

اگر این آخر هفته‌ی کذایی برسد و اگر با تو - همان طور که قرار گذاشته‌ام - بعد از کار قهوه‌ای بنوشم، برات خواهم گفت که این ترس لعنتی دارد مرا می‌کشد و خواهم گفت چقدر تو را و نگاهت را دوست دارم و خواهم گفت که تنها تو هستی که زندگی را برام قابل تحمل می‌کنی. لابد اگر تو نبودی، من بالاخره یا دیوانه می‌شدم، یا دست به خودکشی می‌زدم. نه خیال کنی به زن‌هایی که با علی می‌خوانند حسودی‌ام می‌شود. وقتی کسی را دوست نداری، حسودی‌ات هم نمی‌شود. تازه خوشحال هم می‌شوی که یارو کمتر سراغت می‌آید و کمتر هیکل نحسش را روت می‌اندازد. اما احساس تحقیر دارم. زنی که خیانت می‌بیند، بیش از حسادت، احساس تحقیر می‌کند و این را محمد هم می‌دانست. برای همین هم تو موعظه‌هاش گفته بود که جهاد زن این است که هوو را تحمل کند. اگر زنی هوو را تحمل کند چند تا غرفه تو بهشت برایش رزرو می‌شود و من از خودم می‌پرسم اگر مردی فلانش را دستش بگیرد و حق خودش بداند که تو هر سوراخی که راه داد - مجانی و پولی - راه پیدا کند، چند تا قصر تو بهشت پشت قباله‌ی زنت نوشته می‌شود؟ محمد خودش با همین کار هاش کلی غرفه تو بهشتش برای زن‌هاش و کنیزهاش و صیغه‌هاش از پیش تدارک دید. مسالهی آلت این‌ها باید حل شود و احساس تحقیر زن‌هاشان هم باید یک طوری با همین وعده‌ها تخفیف داده می‌شد، تا یک وقتی زهر به خوردشان ندهند.

نمی‌دانم مرا چگونه می‌بینی؟ اما اگر می‌توانستی حرف‌های مرا از نگاهم بخوانی، لابد می‌توانستی این را هم بدانی که بهشت برای من جایی است که مردی مثل علی استالین آنجا راهی نداشته باشد. بهشت آنجاست که من و عایشه با هم برویم سلمانی و موهامان را رنگ کنیم و لباس‌های سکسی پرو کنیم و هرچه پول درمی‌آوریم، بدون ترس و نگرانی تو کافه‌ی ستاره‌ی آبی به رقص و بوسه بدل کنیم. رقص و بوسه‌ای بدون ترس، بدون نگرانی و چه غول عظیمی است این پدیده‌ی ناپیدای آبرو که همه‌ی زندگی را و حتا نوشیدن قهوه‌ای را با تو برام بدل به یک عملیات مسلحانه‌ی تروریستی در آن دوره‌ها می‌کند. چقدر سخت بود و حالا من باید ترسم را ترور کنم و نمی‌توانم. عزیزم، وقتی کنارت هستم، زمان مثل باد می‌گذرد. وقتی در این خانه‌ی نکبتی وارد می‌شوم، اصلا زمان نمی‌گذرد. هر شب انگار که شب قدر است. هزار سال است هزار سال سیاه و من چشم به ساعت، دقیقه شماری می‌کنم و تا می‌توانم وسایل آسایش این یارو را فراهم می‌کنم، تا کمتر حرف‌های رکیک بلغور کند. نمی‌دانم اگر با تو باشم، باز هم مجبورم لباست را اطو کنم و باز هم مجبورم بشنوم که سلیطه، پراهنم را که درست اطو نزدی؟ خیال نمی‌کنم. تو که سال‌هاست تنها زندگی می‌کنی، حتماً این را هم یاد گرفته‌ای که همه‌ی کارهای خودت را خودت انجام بدهی و از آن‌هایی نیستی که تا جوانی، در هتل مامان همه چیزت به راه باشد و بعد هم مامان جانت یکی را برات تدارک ببیند و از همان اولش هم چک کند که آشپزی و اطوکنشی و میهمانداری و فامیل‌داری و شوهرداری و بچه‌داری و همسایه‌داری و قرمساق‌داری را خوب بلد است. چه حرف‌ها؟ می‌توانی بفهمی که من اصلاً تصویری از زندگی در غرب ندارم و نمی‌دانم که یک مرد اروپایی گاه حسرت این را می‌کشد که چه زود گذشت زمانی که زن‌ها هنوز لغت دانشگاه را نمی‌توانستند اسپل کنند. این حد بالای حسرت مردهای غربی است و مردهای ما - همه‌شان را می‌گویم - مثل دیوار مستراح سفت و سخت از همه‌ی زشتی‌های درون و بیرونشان محافظت می‌کنند. بدجوری محافظت می‌کنند، حتا به قیمت حفظ همین حکومت اسلامی!

دست‌هام گرم بود. وقتی که دستم را گرفتی و ازم خواستی شنبه شب با تو سینما بروم، دستم لرزید. درست مثل چهارده‌ساله‌ها که هنوز دستشان به دست کسی نخورده و من این جا در این سن و سال، دخترک چهارده‌ساله‌ی بکر درونم را بزرگ می‌کنم و به آزمایش زندگی می‌فرستم. عایشه می‌گوید نترسم. از چه می‌ترسم؟ مگر علی استالین همه جا را آباد نکرده است؟ چرا من می‌ترسم؟ دست بالا می‌بوسمت یا حتا تن گرمت را تجربه می‌کنم. عایشه می‌خندد. شجاع باش! برای گرفتن حق دوست داشتنت مبارزه کن! نه فقط با علی، با ۱۴۰۰ سال تحقیر و یک میلیارد تحقیر کننده، مبارزه کن و من هی زور می‌زنم و می‌ترسم زورم نرسد. می‌ترسم زیر بار این مسئولیت کمرشکن، خم بشوم و نتوانم سر پام بایستم و نتوانم کمر راست کنم و همان جا زیر دست پای این یک میلیارد تن ۱۴۰۰ ساله له و لورده بشوم.

۲۵ ژانویه‌ی ۲۰۰۶ میلادی